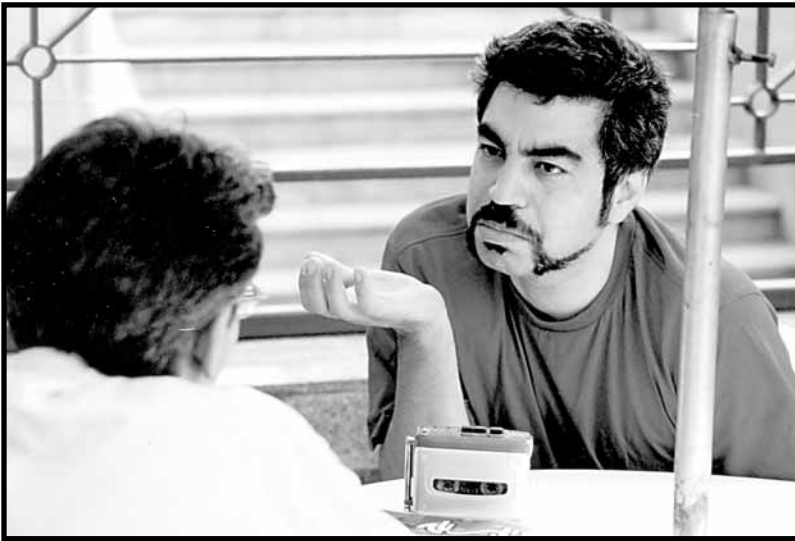


گفت و گو با سروش صحت، فیلمنامه‌نویس «نوک برج»

# چلوکباب و پیتزا

حمید گرشاسبی



سروش صحت در اولین فیلمنامه سینمایی اش، کاری موفق ارائه داده است. او هم بازیگر است و هم فیلمنامه‌نویس که البته تا به حال فقط برای تلویزیون نوشته است. او لیسانس شیمی و فوق‌لیسانس آلودگی و حفاظت زیست دریا دارد و برای این که وارد عالم سینما و تلویزیون شود، هیچ دوره‌ای را طی نکرده. بنابراین آدمی کاملاً خودساخته است، هر چند که به قول خود او، کاملاً اتفاقی وارد این کار شده است. صحت هم زمان چندین کار را با هم می‌کند و بسیار فعال است. شاید شبانه‌روز برای او چیزی بیشتر از بیست و چهار ساعت باشد.

از چند نقدی که برای مجله‌های سینمایی نوشته‌ای و در میان آنها، نقل‌هایی از ادبیات آورده‌ای، می‌شود گمان کرد که به ادبیات خیلی علاقه داری.

بله، خیلی به ادبیات علاقه دارم و آن را کاملاً دنبال می‌کنم. هر چند این روزها برخی گرفتاری‌ها، اجازه این کار را نمی‌دهد. آیا دنبال کردن ادبیات سرمایه‌ای برای فیلمنامه‌نویس‌ات شده؟

حتماً شده است، هر چند که من به خاطر سرمایه‌گذاری دنبال آن نرفته‌ام. به هر حال شما هر کاری که می‌کنید، سرمایه‌ای است برای کارهای بعدی.

خب ایده نوک برج چگونه به ذهنت رسید؟

قبل از این کار من هیچ وقت فیلمنامه سینمایی ننوشته بودم؛ حتی طرح و ایده‌ای نداشتم. آقای سرتیپی با من تماس گرفتند و گفتند ما یک فیلمنامه سینمایی کم‌مدی می‌خواهیم. آنها می‌خواستند کار در یک محیط ساختمانی بگذرد، هر چند که بعداً آن را منتفی کردند و گفتند که به میل خودم، فیلمنامه‌ای برایشان بنویسم. اما چون من به آن قضیه فکر کرده بودم، همان را ادامه دادم. در واقع من یک فیلمنامه کامل نداشتم که بعد بخواهم برای آن تهیه‌کننده‌ای پیدا کنم. خوب من آدم خوش‌شانسی بودم و تهیه‌کننده به من سفارش کار داد.

اول به شخصیت‌ها فکر کردی یا موقعیت پیش قدم شده بود؟ برای من، همیشه این دو تا به موازات هم شکل می‌گیرند. در کارهای شبانه‌ای که نوشته‌ام نیز همین‌طور بوده. این‌طور نیست که اول به یکی فکر کنم و دیگری بعداً بیاید. در واقع همان‌طور که دارم به گره‌های داستانی فکر می‌کنم، به شخصیت‌ها نیز فکر می‌کنم. اما گاهی هر کدام از اینها به نفع دیگری یا به تناسب آن، تغییر می‌کنند. در واقع این دو تا مدام همدیگر را بالانس می‌کنند تا به یک موازنه‌ای برسند؛ مثل دو تا کف ترازو.

در نوک برج چطور؟ مثلاً این‌طور فکر کردی که من می‌خواهم

داستانی درباره نوجوانی بنویسم که از فرط عشق کارش به خودکشی ...  
 من اول به یک محیط ساختمانی فکر کردم و در ذهنم یک کارگاه بزرگ ساختمانی نشست؛ در واقع یک برج ناتمام. آنجا عده‌ای کار می‌کنند و من به این فکر کردم که چه اتفاق عجیبی می‌تواند در میان کار آنها رخ دهد. من به این صحنه فکر کردم که ناگهان یک ماشین عروسی وارد آن شده و داماد با کت و شلوار در آن پیاده می‌شود. همه تعجب می‌کنند. داماد می‌رود بالای برج می‌گوید من پنج سال است که از دختری خوشم می‌آید و همه چیز هم آماده است، اما او را به من نمی‌دهند. او قصد دارد خودش را پایین بیندازد. این که چرا او آنجا را انتخاب کرده، به این دلیل است که نسبتی با آن محیط دارد؛ مثلاً می‌تواند پسر صاحب کار باشد. اما من نمی‌توانستم او را بالای برج نگه دارم، چرا که قصه به بن بست می‌رسید. پس به یک نفر دیگر احتیاج بود که به او کمک کند. در شروع کار من به یک مثلث عشقی فکر کرده بودم. یعنی دوست او می‌آمد و برای کمک به پسر، نزد دختر می‌رفت، اما خود او عاشقش می‌شد. دوستی به من گفت که مثلث عشقی فرجام تلخی دارد و در کم‌مدی جواب نمی‌دهد.  
 مثلث عشقی انتخاب و موضع‌گیری تماشاگر را هم سخت می‌کند.  
 بله. در پایان مثلث عشقی همیشه حسرت وجود دارد. بنابراین من آن را تبدیل به یک مربع عشقی کردم. در مربع خیال آدم



از اول می خواستم  
یک کار کمدی  
عاشقانه باشد.  
دوست داشتم  
شوخی های زیادی  
در فیلم باشد و  
تماشاگر را حسابی  
بخنداند. اما در  
طول کار، عشق  
پررنگ شد

راحت تر است و تعادل آن بیشتر است. دوستی که من برای آن پسر طراحی کردم، در مورد کار و ارتباط با دیگران آدم راحتی بود، اما تا به حال با هیچ خانمی ارتباط برقرار نکرده بود و به تازگی در کارش مشکلی پیش می آید. من فکر کردم که او باید در کنار خود، دوستی داشته باشد تا مشکل ارتباطی اش را حل کند. این دوست باید شیرین و خوش مشرب باشد تا به طنز فیلم کمک کند. این دو آدم درست برعکس همدیگر هستند. در جبهه مقابل، خانم دکتری

وجود دارد که در کارش خیلی موفق است، اما هیچ کدام از همکارانش را نمی بیند و حتی اسم پرستار را هم نمی داند. تضاد شخصیتی دکتر و صدری به داستان قوت می دهد. هر چه او دارد، آن یکی ندارد و برعکس. حالا این دو می توانند کسری های یکدیگر را پوشش دهند و رابطه عاشقانه ای درست شود.

تو با نوجوان شروع می کنی و به صدری می رسی. نگران این نبودی که تماشاگر گمان کند قهرمان تو امیر است و بعد می بیند که فراموش شده.

خب سعی من این بود که مهندس از اول دیده شود. بعد موضوع بازیگر هم مطرح است. وقتی قرار است آقای فروتن مهندس را بازی کند، به محض این که او را می بینی، متوجه می شوی، آدم اصلی اوست.

چیزهایی را که تو به عنوان پس زمینه شخصیتی صدری و بهمین گذاشته ای، باعث شده تا ما کمی دیر وارد قصه بشویم. از وقتی امیر دست به خودکشی زده، تا وقتی صدری می خواهد برود نزد خانم دکتر، خیلی طول می کشد. همه چیزهایی که این وسط وجود دارند، می توانند در لابه لای فیلمنامه تخس شوند. اما این شکلی که الان وجود دارد، زائد به نظر می رسند.

فکر می کنم درست می گویی. حالا که فیلم را می بینم احساس می کنم ده دقیقه اول، فیلمنامه با پت پت جلو می رود. اما نمی دانید اگر این چیزها حذف می شد، بعداً چه مشکلی پیش می آمد. فیلمنامه نوک برج را می توان در قالب ژانر کمدی رمانتیک ارزیابی کرد. آیا از اول به این قالب و اصول آن فکر می کردی؟ یا فقط می خواستی فیلمی عاشقانه بنویسی که رگه هایی از طنز نیز در آن وجود دارد؟

از اول می خواستم یک کار کمدی عاشقانه باشد. دوست داشتم شوخی های زیادی در فیلم باشد و تماشاگر را حسابی بخنداند. اما در طول کار، عشق پررنگ شد. من نسخه اول را نوشته بودم که فهمیدم قرار است آقای پورا احمد آن را بسازد و این برای من شانس بزرگی بود. وقتی آقای پورا احمد آمدند، نظراتی داشتند که منجر به بازنویسی فیلمنامه شد و بعداً خودشان نیز یک بار دیگر آن را نوشتند. بعد از ورود آقای پورا احمد وجه رمانتیک کار بیشتر شد که من فکر می کنم به فیلمنامه خیلی کمک کرده، اما خنده های فیلمنامه را کمتر کرد. در واقع می توانم بگویم بخش غنایی کار

بیشتر شد.

**این فیلمنامه روی پرده، چند درصدش مال توست؟**

نمی توانم درصد بگویم. داستان که همان داستان است، اما برخی چیزها و گفت و گوها تغییر کرده است. فیلمنامه اولیه خیلی طولانی بود و من نگران بودم. اما آقای پورا احمد می گفتند طولانی بودن آن مهم نیست و خودشان حذف خواهند کرد. من چند شخصیت اضافه داشتم که آنها حذف شدند و این طوری کل کار خیلی بهتر شده است. مثلاً خودکشی امیر و این که تماشاگر بداند امیر سابقه خودکشی دارد، پیشنهاد آقای پورا احمد بود. در نسخه من، شیما می رفت شهرستان. اما آقای پورا احمد می خواستند او بماند و نقشه بکشد. من خانم دکتر را بالای برج نگه می داشتم، اما آقای پورا احمد معتقد بودند که چنین چیزی در شخصیت او وجود ندارد.

**اتفاقاً وقتی خانم دکتر وارد آسانسور شد، پیش خودم گفتم چه بد، قرار است دوباره با تکرار یک ایده سروکار داشته باشیم. اما به این شکل خیلی بهتر است؛ فقط یک شوخی جمع و جور و بس.**

بله، آقای پورا احمد هم معتقد بودند که باید به آن به عنوان یک شوخی کوچک نگاه کرد ...

**به نظرم این یک نقطه عطف در زندگی لیلاست. حالا می دانیم که او تصمیم گرفته که زندگی اش را تغییر دهد.**

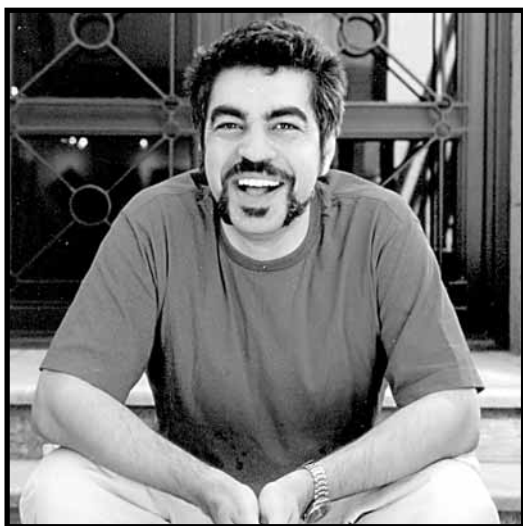
بله، هر دو معتقد بودیم که این یک نقطه عطف است. اما سلیقه مان برای ادامه موضوع، فرق داشت. با این حال خیلی خوشحالم که این کار را آقای پورا احمد ساخته و من از قبل دلم می خواست که این طور بشود. من مطمئنم که کمک های آقای پورا احمد باعث شده که فیلم دلچسب و شیرین بشود.

**در مقابل نقطه عطف زندگی لیلا، من فکر می کنم سبلی خوردن صدری، نقطه عطف زندگی اوست. از این به بعد ما انتظار داریم او بیشتر به خودش بیاید و بزرگ شود، اما نمی دانم چرا او از این حادثه استفاده ای نمی برد؟**

صدری بعد از سبلی خوردن باورش می شود که لیلا عاشق او شده. بهمین نیز همین موضوع را تأیید می کند. هر چند که صدری از همان اول فهمیده که لیلا از او بدش نیامده. خود لیلا هم بعد از این سبلی به وجود خودش بیشتر پی می برد. او آدمی است که همیشه ادای سخت بودن درمی آورده، اما این بار کاملاً آن را نشان می دهد.

**نوک برج توانسته از کلیشه ها به خوبی استفاده کند و این چیز کمی نیست. خود من به لحاظ سلیقه ای، کلیشه ها را دوست دارم، به شرط آن که درست سر جای خودشان قرار بگیرند و خوشبختانه تو این کار را کرده ای. می شود مثال های زیادی را ردیف کرد. اما من فقط به یکی اشاره می کنم. آن هم وقتی است که صدری می خواهد برای اولین بار برود نزد لیلا. دقیقاً می توانیم حدس بزنیم که او عاشق لیلا می شود. اما نوک برج ما را پس نمی زند. چه رازی وجود دارد که ما تکراری بودن قصه و موقعیت هایش را حس نمی کنیم؟**

به اعتقاد من استفاده از کلیشه ها، نه تنها بد نیست، بلکه خوب هم هست. فکر می کنم اگر از کلیشه ها درست استفاده کنیم، طعم شیرینی از آن به جامی ماند. وقتی تماشاگر بتواند همه چیز را حدس بزند، دچار اعتماد به نفس و لذت می شود، چرا که او یک گام جلوست. اما کار وقتی جذاب تر می شود که راه و مسیر قصه،



### دوستی مثرمتر واقع می شود.

فکر نمی کنم خیلی عجیب باشد، ما با این دوستی ها در زندگی زیاد روبه رو می شویم. من در طول روز با آدم های زیادی مواجه می شوم که ممکن است خیلی با آنها ارتباط نداشته باشم، اما آنها را می شناسم. خود تو ممکن است روزنامه نگارهای زیادی را بدون این که دیده باشی، بشناسی.

خب، ما در زندگی با اتفاقاتی روبه رو می شویم که آنها خیلی

قابل باورند، اما به هر حال

اتفاق می افتند. اما همین

اتفاقات وقتی وارد دنیای

درام می شوند، تبدیل به

چیزی گل درشت می شوند

و به سختی مورد پذیرش

تماشاگر قرار می گیرند.

راستش این مسئله خیلی برایم

مهم نبود، فکر کردم به آن نیاز

دارم، بنابراین آن را در فیلمنامه

قرار دادم. فکر می کردم

می توان از روی آن گذشت.

فکر نمی کنم خیلی هم برای

تماشاگر اهمیت داشته باشد.

یکی از نقاط قوت فیلمنامه

نوک برج، ضرباهنگ

یکدست آن است. و همین

طور فضا و آدم های محدود و جمع وجود که هر کدام به

اندازه کافی از آن سهم می برند و رها شده نیستند. فکر

می کنم سابقه تو به عنوان نویسنده طنزهای شبانه که همه

چیز در آن محدود است، به این موضوع کمک کرده.

نمی دانم واقعا این مسئله چطور کمک کرده است. اما می دانم که

هر چیز این دنیا، به آن چیز دنیا کمک می کند و البته می تواند مانع

هم باشد. اما می دانم که وجود آقای پورا احمد به طور مستقیم به

این یکدستی کمک کرده است. به هر حال در خوب یا بد شدن

یک فیلمنامه، کارگردان سهم بسیار زیادی دارد. من تعداد زیادی

طنز شبانه نوشته ام. آنجا فضا خیلی محدود است و تو مجبوری

به سرعت بنویسی. بنابراین نوشتن آن فیلمنامه به تو کمک می کند

که سرعت کارت بیشتر شود و با امکانات محدود بنویسی. فکر

می کنم در این جور نوشتن دیگر تخصص پیدا کرده ام. شاید اگر

روزی به من بگویند آزاد هستی هر چه دلت می خواهد بنویسی،

باز هم چهار نفر را در یک اتاق جمع کنم.

وقتی فیلمنامه می نویسی، چقدر با اصول فیلمنامه نویسی

کار می کنی؟ این که مثلاً نقاط عطف را رعایت کنی، قلاب ها

را سر جاییشان بگذاری و ...

شاید خیلی به آنها فکر نکنم، اما به آنها کاملاً آگاه هستم و آنها

را می شناسم. اما این طور نیست که مثلاً به دقیقه ده رسیده باشم

و بعد نگران باشم که نقطه عطفم کجاست. اما می دانم که چنین

چیزی باید وجود داشته باشد. می دانستم که باید در ده دقیقه اول

شخصیت ها را معرفی کنم و مشکل را مطرح کنم. به هر حال

این دانستن ها روی کار آدم اثر می گذارد.

به عنوان آخرین حرف، می خواهی چیزی بگویی؟

نه، ولی خیلی خوش گذشت.

☞

دقیقاً عین آن چیزی نباشد که تماشاگر پیش بینی می کند. مثل یک مسافرت می ماند. تو می دانی که قرار است از اصفهان به تهران بیایی، اما فقط کافی است که تغییر مسیر بدهی، تا سفر برایت لذت بخش باشد.

وقتی می خواستی این کار را بنویسی، رفتی بگردی و ببینی

قالب کمدی رمانتیک چه ویژگی هایی دارد؟

برای این کار تحقیق بخصوصی نکردم، اما خب من فیلم زیاد

می بینم و همیشه فکر می کنم که موقعیت ها چگونه درست

می شوند. هر چیزی را که در یک کار استفاده می کنم، ممکن

است از جایی آمده و در ذهنم نشسته باشد که موقع نگارش از

آنها استفاده می کنم.

به هر حال حتی اگر از ناخودآگاهت استفاده کرده باشی،

در نوک برج چند موقعیت و شخصیت وجود دارند که

معمولاً در کمدی رمانتیک ها از آنها سود می برند. مثل پسر

خجول بی ارتباط با خانم ها، دختر ظاهراً سختگیر و واسطه

بین آن دو.

فکر می کنم اینها از ناخودآگاهم می آیند.

وقتی فیلم را می دیدم به نظرم رسید نوک برج مثل

خودآموزی است که عنوانش می تواند این باشد: «چگونه

می توان در دو ساعت عشق را آموزش داد.»

به هر حال موضوع این است که ما دو ساعت وقت داریم و در

این دو ساعت باید آن دو عاشق یکدیگر بشوند. اما زمان داستانی

ما یک هفته است. خب این زمان کمی برای مردی است که

نمی داند با خانم ها چطور باید رفتار کرد. از آن طرف برای زنی

هم که هیچ آدمی را نمی بیند، یک هفته زمان کمی برای عاشق

شدن است. ما باید با یک ضرباهنگ سریع، همه چیز را به نفع

این عشق پیش می بردیم. من فکر می کنم وجود بهمن و نقشه های

شیما خیلی به درد بخور است. به این فکر نکردم که دارم آموزش

عشق می دهم، اما باید کاری می کردم که تماشاگر رفتار

شخصیت ها و تحول آنها را بپذیرد.

هیچ وقت فکر کردی این فیلمنامه، فرصتی را در اختیار تو

قرار داده تا برای بعضی از واژه ها مثل عشق، زندگی، ...

تعریف خودت را بیاوری و حرف های قلنبه سلنبه بزنی؟

نه، هیچ وقت این فکر را نکردم، اما یک جاهایی این طوری

هست. مثل وقتی که بهمن می گوید چشم ها به سرعت آدم را لو

می دهند، چون چشم ها آینه دل هستند. خب این یک حرف مثلاً

قلنبه سلنبه است، اما من واقعا نمی دانم چقدر درست باشد. فقط

به نظرم حرف بامزه ای می آید.

اما تو موضع طنزآمیزت راجع به نتیجه عشق را از خلال کار

نگهبان نشان می دهی؛ با وجود این که او می گوید چندین

بار به خواستگاری همسرش رفته، اما حالا می بینیم که حتی

حاضر نیست همسرش به او تلفن کند. انگار دیگر عشقی

وجود ندارد.

البته عشق که از بین نمی رود. جروبحث هم دلیل برای از بین

رفتن عشق نیست. مثل وقتی است که پیتزا می خوری، اما اگر به

تو پیشنهاد چلوکباب بکنند، باز هم می خوری. چون می گویی

جای پیتزا خوری ام تمام شده، اما هنوز جای چلوکباب خوری ام

خالی است.

فکر نمی کنی دوستی بهمن و لیلا خیلی عجیب و اتفاقی

است؛ به خصوص وقتی که قصه به بن بست رسیده، این

• به اعتقاد من

• استفاده از کلیشه ها،

• نه تنها بد نیست،

• بلکه خوب هم

• هست. فکر می کنم

• اگر از کلیشه ها

• درست استفاده

• کنیم، طعم شیرینی

• از آن به جا می ماند